

گنج حضور - برنامه 472

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

زیان فراوان. زیان فراوان. زیان فراوان. زیان از آن جهت که:

اگر هشیاران، انسانهایی که خود ذهنی، حس وجود، فقط هشیاری جسمی دارند و در لحظه فقط از چیزهای جسمی آگاهی دارند و از فضای عظیم و بی‌نهایتی و خدایتی ای که زیر فکر هست، خبر ندارند و با اقلام ذهنی هم هویت اند و هر چه را که می‌بینند، از جمله انسانها را به شکل و فرم در می‌آورند،

در میان بیخودان و مستان قرار بگیرند، حتماً "ضرر و زیان زیادی خواهند زد. هشیاران حتی انسانها را که از جنس زندگی و خدایت هستند به صورت فرم در می‌آورند و از آنها هویت و زندگی و حس امنیت و خوشبختی می‌خواهند. اما چون آنها نمی‌توانند حس خوشبختی و امنیت و انرژی زنده کننده زندگی بدهند، این هشیاران سرخورده و ناامید و عصبانی و ملامت گر شده و می‌ترسند. حسادت و کینه و غصه و استرس و عدم امنیت را که انواع و اقسام دردها و سم‌ها هستند، در جهان پخش می‌کنند.

بیخودان انسانهایی هستند زنده به عشق، زنده به حضور. خود یا من ذهنی ندارند و مست اند و آگاه به فضای بی‌فرمی.

در این رابطه انسان والایی مانند مولانا از زیان و زیان و زیان و ای زیان، یعنی سم، می‌گوید.

آدم‌های هشیار حتی روی انسانهایی مانند مولانا که در شمار بیخودان و مستان اند، تأثیر می‌گذارند.

ما همواره باید مراقب بوده و از برخورد با آدم‌های هشیار بپرهیزیم.

البته مولانا توجه ما را به خود معطوف داشته و می‌پرسد: آیا تو در شمار هشیاران هستی؟ آیا با درد هم هویتی؟ آیا فقط هشیاری جسمی داری؟ اگر چنین است، یعنی با درد هم هویتی و فقط هشیاری جسمی داری، بدان که تمایل ات، قلاب انداختن سوی دیگری، جهت کشاندن به جهنم خود و هشیاری به ماده ست.

اما، اگر در شما هشیاری ایزدی بیدار شده و تا حدود زیادی از خود بیخود و مست شده و عاشق و زنده به حضور هستید، فکر نکنید که من ذهنی تان ساکت و بی‌تحرك است و مثل چارق ایاز آویزانش کرده اید.

این من ذهنی، ناگهان و یکباره زنده می‌شود.

فرد هشیار با من ذهنی اش، انرژی مسموم ساطع می‌کند و شما را تحریک و وادار به واکنش می‌کند. یکبار، دو بار، ده بار، شما پاسخ نمی‌دهید و توجه اش نمی‌کنید اما در نقطه ای، یکدفعه به شما بر می‌خورد.

با واکنش نشان دادن، وارد ذهن شده و در حلقه دام افتاده و او می‌تواند شما را به سمت دام و حلقه ای که تدارک دیده بکشد.

با کمی هم ترس یا خشم وارد فضای ذهن شده و مثل او می‌شوید.

پس به دو مورد باید دقت و توجه کنید:

شما اگر آگاهانه روی خودتان کار می‌کنید و تا حدودی در حضور سرمایه گذاری کرده و متوجه و هشیار هستید که مقداری مایه حضور کسب

کرده اید، مثلاً، "فرض کنید 30% به حضور زنده شده اید، بنا بر این:

باید از آدمهایی که سم پخش می‌کنند و شما را تحریک و وادار به واکنش می‌کنند، دور شوید.

زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان.

زیان، زمانی ست که شما می‌خواهید بوسیله هشیاری و انرژی حضور، عمل کنید و خرد زندگی به عمل تان جاری شود، اما کسی دیگر، با

برخورد هایش مزاحمت و اخلاص ایجاد کرده و شما را به واکنش وادار می‌کند.

بر خورد ایده آل اینست که:

شما چنان بیخود و مست شوید که کسی نتواند روی شما تأثیر بگذارد.

به عبارتی دیگر، به نظر مولانا، ما مصون از آفات تبلیغات و وسائل ارتباط جمعی از جمله آثار منفی تلویزیون نیستیم. اگر شما نور افکن را روی

خودتان انداخته و روی خود کار می‌کنید و متمرکز هستید، باید خودتان را محافظت کنید.

کم کم بر هشیاری حضور شما افزوده و اگر بیداری، هشیاری حضور شما، به 50% برسد، یکبار زنده می شوید. یکبار تبدیل می شوید، باید متوجه باشید که شما از نفوذ من های ذهنی، دیگران در امان نیستید.

باید، خودتان را محافظت کنید. این حفظ و مراقبت خود، به این دلیل است که اگر با دخالت خود در شما نفوذ کنند و نگذارند که با برکت و خرد زندگی، فکر و عمل کنید، دوباره هشیاری تان به سمت من ذهنی تان کشیده می شود و به بادام پوک کاشتن می پردازید. البته به عنوان هشیاری حضور، وقتی نور افکن را به روی خود انداخته ایم، منصفانه باید ببینیم که واقعا "چه مقدار به حضور زنده ایم و چه مقدار هم هشیار هستیم و درد پخش می کنیم.

بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام

تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان

منظور از ساقی، در اینجا خدا، زندگی ست.

ساقی، بدون ملاحظه و پی در پی، شراب بعد از شراب بده تا هیچ هشیار و عاقلی در جهان نماند.

حالا ما می دانیم و متوجه شده ایم که هشیاریم و من ذهنی داریم و درد حمل میکنیم و رنجش و کدورت و حسادت داریم.

وقتی بخواهیم علاجی برای هشیاری و من ذهنی خود کنیم، می دانیم که شراب بعد از شراب، تنها چیزی ست که می تواند روی من ذهنی ما اثر

بگذارد است. بدین معنی که وقتی وضعیت این لحظه را قبل از قضاوت می پذیرید شراب هشیاری از شما عبور می کند. لحظه بعد هم تسلیم

هستید، شراب هشیاری و آگاهی و بیداری از شما عبور می کند، شراب بعد شراب، پیایی.

با استدلال و جدل و فکر کردن نمی توانید هشیاری را از بین ببرید.

ما بعنوان هشیاری در چنگ من ذهنی گیر افتاده ایم. نمی توانیم با قدرت های من ذهنی، مثلا "با ستیزه خودمان را آزاد کنیم.

روش مولانا، شناساندن من ذهنی به ماست. شناسایی = آزادی ست.

وقتی شما هشیار هستید، می دانید که هم هویت شدگی با درد و هم هویت شدگی با اقلام این جهان وجود دارد. وقتی چیزی را که با آن هم هویت

هستید می شناسید، حیطة قدرت و تسخیر این هم هویت شدگی در شما تمام و کامل نیست، حوزه غلبه او بر شما کاهش می یابد.

یعنی شما نا آگاهانه جذب چیزی نیستید، می دانید هم هویت شدگی وجود دارد و شما با چیزی هم هویت شده اید. اما با ستیزه نمی توان از هم هویت شدگی آزاد شد.

بنابر این به خود می گوئید:

من هشیاری هستم. بعنوان هشیاری به آنچه که با آن هم هویت شده و جذب اش شده ام، نگاه می کنم و خود و خوشبختی و زندگی و آرامش و امنیت ام را در آن جستجو نمی کنم.

به این ترتیب، عقل من ذهنی زایل و ترس من ذهنی، کم می شود.

چرامی ترسم؟ چون نگران از دست دادن چیزهایی هستم که با آنها هم هویت ام.

پس با این نگاه هشیار ناظر، متوجه می شوم که این ترس از دست دادن چیزها، حقیقی نیست، چون زندگی من در درون من است و در درون من، زندگی می کند و کسی را بر آن دسترسی نیست.

مردم به اقلام بیرونی دسترسی دارند و می توانند به اقلام بیرونی صدمه بزنند. در حالیکه هشیاری و خداییت و یوسفیت من در اقلام بیرونی نیست بلکه در درون من است و من به ذات ام زنده ام.

پس، به ساقی می گوئید: بی ملاحظه و پی در پی شراب ایزدی بده.

می دانیم، بدون شراب ایزدی، ما نمی توانیم از مخصصه من ذهنی رها شویم و این شراب باید پی در پی،

و بلاانقطاع و مستی به مستی پیوسته باشد. یعنی من هشیاری حضور دارم و نه هشیاری جسمی.

اگر هشیاری جسمی و ذهنی ام مرا به جهان بیرون و جذبه هایش کشید، دوباره ناظر ذهن ام می شوم و آگاهم که این ناظر، این نگاه، از جنس ذهن نیست بلکه از جنس هشیاری ایزدی ست.

با هشیاری ایزدی، تسلیم لحظه و رویدادهایش می شوم و از قضاوت رویدادها پرهیز می کنم.

قضاوت رویداد لحظه، یعنی دوباره به ذهن رفتن.

اگر اول رویداد لحظه را قضاوت کنم و بعد آن رویداد را بپذیرم، درست نیست، زیرا در اینصورت رویداد لحظه، ابتدا به ذهن رفته و ارزیابی و قضاوت شده سپس مورد پذیرش قرار گرفته.

منشاء این نوع پذیرش من ذهنی ست. این نوع پذیرش، پذیرشی تصنعی ست چون با تحمل همراه است و نه با صبر. **تحمل با صبر تفاوت دارد.** پذیرش مسائل با تحمل و انباشته کردن این تحمل ها نهایتاً باعث انفجار می شود. انفجار از صبر نیست.

این دو بیت از مثنوی ما را بیشتر با من ذهنی آشنا می کند و برای مراقبه، مناسب است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۳

بر سر گنج از گدایی مردهام

زانک اندر غفلت و در پردهام

بر سر گنج نشسته ام و در عین حال از شدت فقر جان می کُتم چرا وضع چنین است؟ برای اینکه در حجاب غفلت و بی خبری سر می کنم. بر سر ثروت و گنج نشسته ایم، گنج، خزانه و فضای زیر فکرهایمان است.

(اما چون من ذهنی در بیخبری و ناآگاهی و در غفلت از این گنجینه ست، یا با سماجت در رسیدن به این گنجینه مقاومت می کند، از موضع خود، با گدا رویی در بیراهه به جستجوی خود است.)

من ذهنی، دو جنبه دارد: یکی از این دو جنبه، محتوا ست و جنبه دیگر ساختمان آن است.

جنبه محتوا یی من ذهنی، نشان می دهد که شما با چه چیزهایی هم هویت هستید. با همسر تان هم هویت هستید؟ با بچه تان؟، با پول تان؟، با کار تان؟، با مقام اجتماعی تان؟، با نقش مادری تان؟، با نقش پدری تان؟، با نقش معلمی تان؟، با چه هم هویت اید؟ اما ساختار من ذهنی چیست؟ چرا شما باید ساختار من ذهنی را بشناسید؟

برای اینکه، تا چگونگی ساختار من ذهنی را شناسید، نمی توانید خود را از چنگال اش آزاد کنید.

شاید شما تسمه نقاله را دیده باشید. تسمه نقاله، مانند کمربند عریضی ست که در دو طرفش استوانه ای قرار دارد که باعث چرخش این کمربند عریض می شوند. این تسمه برای بردن و انتقال بسته هاست. روی این تسمه در حال رفتن و چرخیدن، بسته می گذارند. مهم نیست بسته ها چه هستند. این تسمه نقش بردن و چرخیدن دارد. ساختمان ذهن، شبیه به تسمه پروانه ست. ساختمان ذهنی می خواهد و می خواهد و می خواهد. به خواستن زنده ست.

اگر بخواهید که این تسمه نقاله بایستد (یعنی نفس شما بایستد)، باید موتورش را خاموش کنید.

موتور تسمه نقاله شبیه ساختار من ذهنی ست.

شما موتور این تسمه پروانه، این من ذهنی تان را خاموش نمی کنید تا چیزهایی را که می خواهید بدست آورید و این بدست آوردن ها به من ذهنی خوشی می دهد هر چند این خوشی سطحی و کم عمق و موقتی و زود گذر است و دوباره می خواهید و می خواهید.

در مرکز من ذهنی، عدم رضایت از این لحظه و محتوای آن وجود دارد.

اگر قرار باشد که من ذهنی شما بایستد، فرو ریزد، باید موتور خواستن اش را خاموش کنید. اگر نکنید، خواستن و خواستن ها ادامه دارد.

توجه کنید به الگوهای ذهنی من:

برای من. به من. مال من. کم است. می خواهم. بیشتر می خواهم. اینها موتورها هستند.

شما انرژی زنده زندگی را گرفته و بعنوان بنزین در این الگوها می ریزید و این الگوها تسمه نقاله را می چرخاند. فرقی نمی کند که روی این تسمه نقاله چه قرار گرفته. شما بر روی این تسمه نقاله بسته ها (خواستن های تان)، را می گذارید. بعضی می دانند که چه می خواهند و فکر می کنند که با این خواستن ها و بدست آوردن شان، می توانند شاد و خوشبخت شوند، می توانند از آنچه که خواستند، حس امنیت بگیرند.

بعضی دیگر، نمی دانند که چه می خواهند ولی می دانند که آن چیزی را که دارند نمی خواهند.

عده ای دیگر، آن چیزی را که می خواهند با حرص و با خشم و عصبانیت دنبال می کنند و بدستش هم می آورند.

گاهی اوقات در خانواده و در بین دوستان و در یک شهر و در یک مملکت و در دنیا حتی، جهنم ایجاد می کنند.

حال، شما می دانید: اگر با من ذهنی "بخوابید"، در این "خواستن" برکت زندگی وارد نمی شود. چون انرژی من ذهنی، انرژی منفی و بد و مخرب است. من ذهنی اول درب خدا را می بندد، بعد با انرژی منفی و مخرب "می خواهد". هر چه را که شما با انرژی مخرب بخواهید همیشه یک نیروی ضد و بازدارنده، ایجاد می کند. آن نیروی بازدارنده و ضد، معمولاً انرژی های ما را خراب و زحمت ما را بر باد می دهد. مولانا با قصه ای این موضوع را روشن می کند.

اما بطور خلاصه، شما می دانید:

من ذهنی، با موتور خواستن زنده ست. نه داشتن.

برای شناسایی و کار و تمرکز روی من ذهنی خود، این جمله را یادداشت کنید و الگوهای خواستن تان را، که بنزین اش از زندگی زنده شما در این لحظه، تأمین می شود، مشخص کنید.

حیف است که این انرژی زنده، صرف فعال کردن موتور الگوهای خواستن که ناشی از من ذهنی ست بشود.

یک نوع خواستن دیگر هم هست. شما به هشیاری حضور زنده بشوید و جهان را زنده و درست ببینید و "بخوابید". پول بخواهید. خانه بخواهید. همسر بخواهید.

در این حالت آیا فکری کنید که انگیزه و آن زیر موتور شما، ترس، حس عدم امنیت، حس تنهایی ست؟

آیا فکری کنید که این حس تنهایی و به ثمر نرسیدگی، با آن خواستن های شما از بین می رود؟ نخواهد رفت. اساس و ترکیب و اصل و جوهر این سیستم به نوعی ست که شما مجبور شوید از ذهن خودتان را بیرون بکشید. با خواستن درست نخواهد شد.

حال، بر سر این گنج، آنجایی که فضای زیر فکرهایمان است (در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد)، من مرده ام. به اینصورت که با جهان هم هویت شده ام. در غفلت و در پرده ام. پرده هم همین عقل من ذهنی و همین هشیاری جسمی ست.

این بیت هم برای مراقبه ست: (صد بار در روز آن را بخوانید)، که جذب جان تان شود.

شاد آن صوفی که رزقش کم شود

آن شبیهش در گردد و او یم شود

خوشا به حال آن صوفی، (خوشا به حال شما)، که هم هویت شدگی اش کم شود.

آنچه را که چسبیده اید خدا از شما بگیرد و شما تسلیم، رویدا لحظه را بپذیرید و راضی و شاد باشید. سبک می شوید.

آن من ذهنی، شبیه شبح هم است. شبح، مثل ابر مثل سایه. به انگلیسی

است، یعنی "خود شبحی". (البته شبهه به معنی سنگی بی قیمت هم هست). **Fantom Self**

خوشا که این سنگ بی قیمت، در شود. یعنی شبهه شما و ما و همه انسان ها وقتی در ذهن اند و سنگی بی قیمت اند، "در" شوند.

شما نمی میرید بلکه در میان دریا "در" می شوید. دریای زیر فکرهایتان باز می شود.

پس، وقتی به ذهن نگاه می کنید هم محتوا می بینید و هم ساختمان. مثل آن تسمه نقاله.

هم بسته می بینید هم چرخیدن. چرخ دندانها هم تسمه را می چرخاند.

اگر بخواهید تسمه نقاله نچرخد، یکی یکی این چرخ دندانها را که به هم گیر داده شده اند، بشکنید.

چه چیزی سبب خواستن های شما می شود؟ آن الگوهایی که گفته شد.

شما باید مواظب عبارات و آن الگوهای: بیشتر و بیشتر، مال من، بهتر، من بیشتر می خواهم، باشید.

این الگوها، موتور خواستن هاست.

اگر شما این خواستن ها را از ذهن تان بیرون نکشید و ناظر بر ذهن تان نباشید، هیچوقت آزاد نمی شوید.

گنج حضور و آموزش های مولانا، اضافه کردن دانش ذهنی و دانش ادبی نیست. یک فن رهایی و فن زاینده شدن از ذهن است.

یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو

سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان

یار، خداست، زندگی ست، معشوق عرفانی ست. از ما طلب می کند و می گوید: اگر عاشق هستی، دیوانه شو. یار می داند که ما عاشق او هستیم یار می داند که ما از جنس خودش هستیم.

خدا عاشق خود است. ذات ایزدی، هشیاری ایزدی، عاشق خودش است. همه چیز هم خودش است. ما انسان ها، عاشق ایم. خدا از ما طلب می کند که دیوانه شویم. یعنی الگوهای ذهنی را کنده و دور اندازیم.

انسان عاشق، مثل بقیه مردم رفتار نمی کند. اما منفعل هم نیست. شما باید ضمن اینکه مسئولیت حل مسائل زندگی خود از جمله خورد و خوراک و مسکن و تامین هزینه بچه ها را عهده دارید و به دیگران هم کمک می کنید، عاشق و دیوانه شده و هم هویت شدگی هایتان را با الگوهایی که از عقل ذهنی ست، بکنید.

عقل ذهنی، هشیاری جسمی ست و هویتش را از اجسام می گیرد.

الگوهایی که ناشی از عقل و هشیاری جسمی اند، می گویند: درد و استرس و دعوا و ستیزه و و نگرانی برای آینده خوب است. چیزها را زیاد کن، زندگی در چیزهاست.

چرا ما اینقدر می خواهیم انباشته کنیم و با آنها هم هویت شویم؟

چرا با چیزها آنقدر هم هویت می شویم؟ برای اینکه خودمان را در آنها جستجو می کنیم.

ما چهل، پنجاه سال جستجو کردیم و نیافتیم. حالا مولانا می گوید:

بیخود جستجو نکن، زندگی و خوشبختی و آرامش و امنیت در چیزها نیست.

دیوانه شو. یعنی به حرف خرد زندگی و به حرف مستان و به حرف مولانا گوش کن. چون عاقلی در حلقه دیوانگان، دلچسب نیست. سرد و نامطلوب است.

همه مخلوقات جهان هستی، غیر از انسان، دیوانه اند. یعنی خردمندند. حیوانات و نباتات و جمادات، همه با خرد زندگی، تسلیم، موازی، هماهنگ زندگی می کنند. غیر از ما.

شکم خود را سیر و انباشته هم می کنیم و در جهان، عدم تعادل مواد مصرفی ایجاد می کنیم.

"من" هزاران برابر بیش از آنچه که تأمین ام می کند، می خواهم. هر چه بیشتر بهتر. اما این تمایل به خواستن بیشتر و بیشتر درست نیست. نه. این عاقلی، در حلقه مخلوقات خدا، و همچنین در حلقه دیوانه گان و مستان و بیخودان، در حلقه انسان هایی مثل مولانا، دلچسب و قشنگ نیست. پخش درد مطلوب نیست.

اما "من ذهنی"، متوجه این "مهم" نیست. به هر قیمت می خواهد. حتی به تن هم رحم نمی کند.

ما وقتی هم هویت با ذهن هستیم و می خواهیم چیزها را به خود اضافه و اضافه تر کنیم، به جان و تن خود هم رحم نمی کنیم. به وقت مان هم رحم نمی کنیم. متوجه نیستیم که زندگی مان محدود است. در هشتاد سالگی با اینهمه که به خود چسبانده و آویزان کرده ایم، چه می خواهیم بکنیم؟ دو سال به مرگ مان مانده، هنوز هم تمایل به جمع کردن داریم و می خواهیم. این عاقلی، و در واقع بی خردی ست.

گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست

ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان

شما باید تمرکزتان روی خودتان باشد. شما مسئول تمیز نگهداشتن "درون" خود هستید. شما با تسلیم شدن به وضعیت ها و قبول آنها و با هم هویت نشدن با وضعیت ها و برگرفتن و برگرداندن نگاه تان از چیزهای جهانی و روی به زندگی، یک سرمایه حضور در خود زنده کرده اید. اگر می بینید که هشیاری، با عقل ذهنی به شما ضرر و آسیب می رساند و مانع پیشرفت شما می شود، از وی پرهیز کنید. از وی دوری کنید. اگر بعضی از کانال های تلویزیونی که گوش می کنید، تحریک تان می کنند، و شما را عصبانی و می ترسانند، وقت شما را می گیرند، به آنها گوش نکنید. وقت تان را صرف آنها نکنید. این خود شما هستید که به خانه تان دعوت شان می کنید. شما اگر ببینید که اتومبیلی در خیابان مواد رادیو اکتیو پخش می کند و اگر این سم به شما اصابت کند، شما را گرفتار و ناسالم می کند، از آن فرار می کنید. این هم، همان است. زهر و درد من ذهنی مسموم می کند.

ما می دانیم تنها راه آبادانی جهان این است که:

شما در این لحظه، موازی با زندگی باشید، ستیزه نکنید، اجازه دهید خرد زندگی، برکت زندگی، عشق زندگی، از شما، وارد فکر و عمل تان شود تا این جهان آباد گردد و گرنه بقیه چیزها که از بحث و جدل و ستیزه و ایراد گیری و عیب جویی می آیند، بدر نمی خورند. شما نه عیب بگیرید و نه بگذارید که عیب تان را بگیرند. شما باید عیب خودتان را بشناسید. عیب ما همین "من ذهنی" است. هیچ عیب دیگری نداریم. ولی اگر عاشقی درب تو را زد دستش را بگیر.

عاشق زنده به حضور است و برکت زندگی از او عبور می کند. نیکی، خوبی، زیبایی، و عشق از اوست. برعکس آن عاقل، که دائماً "سم من ذهنی، از او در خانه و بیرون پخش می شود. در خانه بچه و همسرش را مسموم می کند و در بیرون دیگران را.

عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول

نشانه هرگز عیب داند دید در آب روان

عیب بینی، از چه بر می خیزد؟ چرا ما عیب می بینیم؟ چه احتیاجی ست به عیب دیدن؟ من ذهنی از عیب جویی چه سودی می برد؟ عیب جویی از عقل ملول بر می خیزد. عقل من ذهنی، ملول است. حالش گرفته ست. ترس دارد. حوصله اش سر رفته. احساس تنهایی می کند. نه اینکه هیچکس را ندارد. ما همسر و بچه و فامیل و دوست، داریم اما باز احساس تنهایی می کنیم. احساس تنهایی من ذهنی، به این دلیل است که به خدا، به زندگی، وصل نیست. از اصل جدا ست. من ذهنی در ذهن زندگی می کند. ما ملول ایم و یک ناخوشی دائم با خود حمل می کنیم. ملول ایم. درمان این ملولی، اینست که: به هر چیزی که چسبیدیم، رها کنیم و از ذهن بیرون ببریم. درماتش فقط همین است. فضای یکتایی لحظه را که با این ملولی جمع اش کرده ایم، بگذاریم باز شود. همینکه هویت هابمان را از چیزها بکنیم، این فضا باز می شود. در واقع:

فضای زیر فکرهای ما، همین هشیاری دوباره بدست آمده از فرم های ذهنی ست.

اما چرا عیب می بینیم؟ چرا اینقدر اشتها به قضاوت داریم؟ زیرا، در هر اتفاق، می خواهیم عیبی پیدا کنیم؟ بطور اتوماتیک ما دائم در مقایسه ایم و وقتی عیبی پیدا می کنیم، می گوییم:

او این عیب را دارد و من ندارم. این مقایسه و عیبجویی دو فایده دارد:

1 - من بالا تر قرار می گیرم چون او عیب دارد و من عیب ندارم.

2 - احتمالاً بر اساس این عیب می توانم با او ستیزه کنم.

ستیزه پوسته بیرونی من ذهنی را سفت می کند.

ستیزه باعث می شود که خود و دیگری را در دو قطب دیده و خود را در مقابل او قوی کنم.

ستیزه باعث می شود که من خودم را بهتر تمجید و ارزیابی کنم. من "انم" که آن عیب را ندارم.

شما این کلک های من ذهنی را شناسایی کنید. همین الان به خود بگویید:

من اشتهای قضاوت را در خود کم می کنم، برای اینکه فهمیدم چرا قضاوت می کنم. براستی، آیا باید هر وضعیتی را قضاوت کنیم و چیزی

بگوییم؟

بدانید:

با قضاوت کردن، من ذهنی سود می برد و قوی می شود. من ذهنی قضاوت می کند برای اینکه، به خودی که، کم و کوچک می بیند، چیزی اضافه کند و یا عیبی یافته و به ستیزه پردازد. اینها کلک های من ذهنی ست.

پس، حال که شما این کلک های من ذهنی را می شناسید، به خود بگویید:

من اصلاً نمی خواهم عیب ببینم. من نمی خواهم انتقاد کنم.

هر موقع که شما انتقاد می کنید بدانید که فریب من ذهنی را خورده اید. بیدار شده و به خود بگویید:

اگر دیگران عیب دارند، به من مربوط نیست. من چرا انتقاد کنم؟ من اصلاً "میل به درست کردن مردم ندارم.

ما برای کنترل دیگران قضاوت می کنیم. می خواهیم ببینیم می توانیم آنها را شبیه به خود کنیم؟ چون اگر دیگران را شبیه خود کنیم، سود می بریم.

مثلاً، از آنجائیکه من به حرفهای خودم، مطمئن نیستم اگر شما باورم کنید، تأیید کنید، حس امنیت می کنم. حس می کنم که حرف هایم درست است.

این کلک من ذهنی ست. شما به خود بگویید: من میل به کنترل مردم ندارم.

من ذهنی دنبال عیب جویی ست تا دیگران را کوچک و خودش بزرگ و برنده شود. اگر بتواند برای ستیزه، دشمن ایجاد کند، پوسته بیرونش را معین و خودش را مشخص می کند و چون ریشه ندارد به این ترتیب خودش را نگه می دارد.

در خانواده، چرا زن و شوهرها به هم ایراد می گیرند؟ به مثابه دو قطب به هم کمک می کنند خودشان را معین کنند. این دو از طریق ستیزه و ایجاد جدایی و تفاوت در تعین و تعریف و در اظهارند.

زن و شوهر قرار است عاشق هم باشند و با هم همکاری کنند اگر هر کدام، با عیب بینی از دیگری خود را تعریف و اظهار و مطرح کنند، کلک من ذهنی را خورده اند.

آیا باید فریب کلک های من ذهنی را خورد؟ من ذهنی وقتی با چیزها هم هویت می شود فکر می کند اینها گذرا نیستند و به آنها پایداری و جاودانگی می بخشد. در حالیکه هر چیزی در جهان گذرا و از بین رفتنی ست. چسبیدن به چیزی که پایا نیست، غلط است و گرفتاری ایجاد می کند.

پایا بودن اجسام در ذهن، غلط و نادرست و توهم من ذهنی ست.

در یک کلام، من ذهنی دنبال عیب دیدن برای ستیزه و برای مقاومت در مقابل لحظه ست.

اگر انسانی تشنه زندگی، خدا باشد، اگر شما از جنس زندگی بودن را تجربه کنید، اگر به جای زنده بودن به من ذهنی، زن و شوهر به عشق زنده شوند و فضای زیر فکرها را باز کنند، در خود چه می بینند؟ آب روان. زندگی.

اگر شما در لحظه حاضرید و از جنس زندگی هستید و جوی خرد و عشق از شما عبور می کند، در آب روان، در زندگی، ایراد وجود ندارد؟ نه. ایراد مربوط به جسم است. ایراد مشخصه ای ست که ذهن ایجاد می کند.

پس بنابراین، اگر کسی از ما تشنه باشد، همینکه آب ببیند داخل آن می پرد، نمی پرسد: آیا این آب پاستوریزه ست؟ همینکه جوی آب روان را دید شروع به نوشیدن می کند. دنبال عیب آن نمی گردد. ما هم همینطور.

جوی آب زندگی در حال رد شدن است، اگر تشنه به زندگی هستید، همینکه مقاومت نکنید، الگوهای ذهن را فعال نکنید، عیب نبینید، وضعیت ها را بپذیرید، جوی زندگی را می بینید.

زندگی عیب ندارد. اگر شما به زندگی زنده و شاد باشید، دل تان محکم باشد، آرامش و شادی داشته باشید، عیب نمی بینید.

چون ملول هستید عیب می بینید. اگر آب روان باشید، نمی توانید عیب ببینید.

اگر از جنس زندگی باشید، زنده اید. این آرامش و شادی و عشق و زیبایی از اعماق وجود شما می جوشد و بالا می آید و زندگی را می بینید.

زن و شوهر، در هم زندگی را ببینند بهتر است یا عیب یکدیگر را ببینند بهتر است؟ اگر عیب می بینید، یعنی من ذهنی دارید. یعنی هم هویت شدگی دارید یعنی از هم سوء استفاده می کنید برای تقویت قطب ها، ستیزه می کنید، مقاومت می کنید که من ذهنی را معین و پوسته اش و این جدایی را حسابی مشخص کنید.

اگر عشق بین زن و شوهر ها نباشد، بعد از چهل سال زندگی مشترک، در کنار هم، ولی جدا و با هم کار و نسبتی ندارند. من ذهنی شان مشخص و هر کدام دنبال کار خود است. عیب ها را هم در یکدیگر می بینند و خیلی لطف کنند، من ذهنی همدیگر را با جدل و ستیزه تقویت می کنند.

با ستیزه احساس می کنیم که زنده ایم.

این شیوه، زندگی را به شبه زندگی تبدیل کردن است. شبه زندگی یعنی:

واکنش نشان می دهم و درد می کشم، یعنی زنده هستم.

عقل منکر هیچ گونه از نشانها نگذرد

بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان

عقل منکر، من ذهنی، عقل جسمی دارد. دائما" به سمت جسم می رود و جسم را می خواهد زیاد کند. بی فرمی و بی نشانی را قبول ندارد چون ذات عقل منکر، جسم است. با بی نشانی ستیزه دارد.

اصلا" ذات من ذهنی فرم است و هشیاری اش جسمی ست. می خواهد خود را زیاد کند. اگر قرار باشد که بی فرمی زیاد باشد و بی نشانی زیاد باشد این باید کوچک شود و صفر شود و مثل یخ آب شود.

ولی چون از جنس جسم و از جنس نشان است از هیچ نشانی نمی گذرد. شما اشتباهی قضاوت ما را ببینید! هر اتفاقی می افتد باید قضاوت کنیم. یا خوش مان و یا بدمان می آید.

اگر اینطور است، ما، عقل منکر ستیزه گر داریم. یا دمان باشد این عقل منکر که از جنس هشیاری جسمی ست به خدا راه نمی دهد. شما باید از جنس بی نشانی باشید تا با خدا که بی نشانی ست یکی شوید.

تا زمانیکه این هشیاری فرم دار زنده ست و خودش را تقویت و زیاد می کند، و همچنین، از طریق خواستن و هم هویت شدن، نمی توان بی نشان شد.

(بی نشان رو بی نشان)، یعنی بی نشان زندگی کن. بی نشان رو. بی نشان می دانید یعنی چه؟ یعنی این هشیاری فرم دار و جسمی را که مثل یخ است بگذار آب شود. تا زیر این فضا باز شود. از جنس بی نشانی شوید و بی نشان زندگی کنید.

با جهان مادی کار کن ولی وارد آن نشو. با چیزهای جهان مادی، هم هویت نشو. با نتیجه اعمال ات هم هویت نشو. با آن چیزهایی که بدست می آوری هم هویت نشو. بی نشان باقی بمان.

البته جسم ما نشان است. زیبایی صورت ما نشان است. قدرت بدنی ما نشان است. هیكل ما نشان است.

شما می دانید چرا به نشانه ها آسیب می رسد؟ بدن ما می دانید چرا خراب می شود؟ برای اینکه ما با آن هم هویت ایم. ما با نشانه ها هم هویت ایم. وقتی که یک اتفاق می افتد، ذهن ما هویت اش را از آن اتفاق می گیرد. به دلیل هم هویتی با نشان ها، ست که به نشان های ما صدمه می خورد.

زخم یعنی آسیب. یعنی ضربه.

شرط لازم برای سلامتی بدن اینست که تو با بدن هم هویت نشوی. ما اگر بی نشان باشیم، فضای زیر فکرها را باز کرده باشیم و در این لحظه، یکتا باشیم، با بدن مان هم هویت نیستیم. با فکرهایمان هم هویت نیستیم.

وقتی با چیزهایی که در بیرون به وجود آورده ایم، هم هویت نیستیم، به آنها آسیب نمی رسد. ولی همینکه با آنها هم هویت شدیم، به آنها آسیب می رسد. مقوله ی عجیب و غریبی ست.

(بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان). شما راه حل را می دانید. اگر قرار باشد تن ما سالم باشد، فکرهای ما سالم باشند، باید این لحظه، بی نشان باشیم. با فکرمان و با تن مان هم هویت نشویم. همینکه هویت ما به زیبایی چهره مان برود، فردا که کمی زایل شد، شروع می کنیم به از بین رفتن چون ذهننا" حس می کنیم که ما در حال از بین رفتن ایم. می ترسیم. حس عدم امنیت می کنیم. ذهن می خواهد بگوید که چیزهای بیرونی که من با آنها هم هویت ام، پایا و جاودانه اند. چنین چیزی نیست.

ذهن حقیقت گذرا بودن همه چیز را، می پوشاند.

حتی تن مان گذراست. ما متوجه این موضوع نیستیم. نه تنها به قضاوت علاقه داریم، بلکه چیزهایی را که در جهان با آنها هم هویت ایم، پایدار می

بینیم. در حالیکه: پایداری در این جهان وجود ندارد. اگر این دو موضوع را خوب بفهمیم، مقاومت از بین می رود. چرا مقاومت می کنیم؟ برای اینکه پایداری و جاودانگی اجسامی که با آنها هم هویت ایم به خطر می افتند. یک کسی مثلاً "پولمان را می برد، یک کسی از ما جدا می شود، کسی می میرد، خودمان در حال پیر شدن ایم. اگر ما به بی نشانی زنده بودیم، این موارد، روال طبیعی خود را طی می کردند و ما به راحتی تسلیم بودیم و می پذیرفتیم و بی هراس تماشاگر بودیم.

یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد

گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان

ما خداییت ایم. ما یوسف هستیم.

تو یوسف باش ولو اینکه خامی، نادانی، تو را به بردگی بگیرد.

من ذهنی، ما را، که یوسف و از جنس خداییت هستیم، به بردگی گرفته. اما وقتی یوسف را به بردگی بردند، چه؟ کرد؟ شکایت نمی کرد که برده ست. تأکید و تمرکزش بر یوسفیت و بر خداییت اش بود.

تمرکز به خداییت خودش، او را از بردگی رهااند.

تو باید، در نظر داشته باشی که از جنس هشیاری هستی. هشیاری در درون اش خرد دارد. تمرکز بر عقل چیزها نکن.

در بیرون، یک باشنده تو همی به نام من ذهنی، بیرحمانه، تو را به بردگی گرفته. با او صحبت نکن. به او شکایت نکن.

یوسف به کسی که او را به بردگی گرفته بود فحش داد؟ شکایت کرد؟ نه. فقط گفت: من یوسف ام. من هشیار به حضورم. آن حضور به هشیاری، در تمام طول مسیر به او کمک کرد. زندان افتاد، آزاد شد. به چاه افتاد، بیرون آمد. زلیخا سر به سرش گذاشت، از دست او هم راحت شد. بالاخره به عزیزی مصر رسید. مصر سنبل جهان فرم است. اگر تمرکز به یوسفیت خود کنید، شما، و رای همه اتفاقات جهان آید. حواست باشد؛ این من ذهنی تو را به بردگی کشیده. روی او تمرکز نکن. روی عشق و زندگی تمرکز کن. باغ و گلستان باش و اگر خاری، قدر تو را نمی داند، بگو نداند. شما انسانیت خودتان را از دست نمی دهید. شما هشیاری حضور را از دست نمی دهید. مدام اندر مدام شراب ایزدی می نوشید. تمرکزتان به زندگی ست. بگویید:

من از جنس زندگی هستم.

تو باغ بودن و زیبا بودن ات را به خاطر داشته باش. مستمر درست بکار و خرد و عشق را به این جهان بیاور. شما کاری ندارید که دیگران چه می گویند و چقدر خوب لای چرخ شما می گذارند. چقدر غیبت می کنند و ناسزا می گویند. یوسف هم همین کار را می کرد. گویی آنتنی داشت که دائم هشیاری نیک از او ساطع بود. موتور هشیاری حضورش دائما روشن بود. برکت از او می بارید. جهان هم با او همکاری می کرد. بنا براین شما باغ بودن و زیبا بودن و نیکی آوردن به این جهان را به این علت که مردم قدر شما را نمیدانند از دست ندهید.

عیسی شو گر تو را خانه نباشد گو مباح

دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

عیسی رمز خداییت و در اینجا سمبل هشیاری ست که از خود آگاه شده. وقتی شما از ذهن متولد شوید، هشیاری از خودش آگاه می شود. در واقع ما "هشیارانه" متولد می شویم. هشیارانه بر می گردیم و از ذهن خود را می زایانیم.

چرا مولانا، اینهمه از من ذهنی صحبت می کند؟ چرا؟

چرا اینقدر از فرعون صحبت می کند؟ نخاس؟ برده فروش؟ عقل منکر؟ هشیاران؟ عاقلان؟ ...

می خواهد اینها را به ما بشناساند:

شناسایی = آزادی ست.

شما می شناسید، ایراد نمی گیرید. می شناسید، قضاوت نمی کنید. می شناسید، ستیزه نمی کنید.

اگر شناسید، فریب من ذهنی را می خورید.

عیسی خانه نداشت. ما هم وقتی از ذهن متولد می شویم، ذهن را که خانه ست ترک می کنیم. عیسی هر جا می رفت، خانه نداشت. (تمثیل است).

وقتی ما متولد می شویم، در فضای یکتایی این لحظه، با خدا یکی می شویم، دیگر خانه ذهن نمی خواهیم که در آن زندگی کنیم.

نترس. نگو درست است که درد می کشم اما به هر حال من با این الگوها مأوسم و با آنها زندگی می کنم.

نگو این خانه آشناست!!!

ذهن شما را می ترساند و شیطان وعده های بد می دهد: بیچاره می شوی، این خانه را ترک نکن.

بگو: می خواهم بروم. خانه نمی خواهم. اگر خانه نباشد، در خیابان می خوابم (گو مباح). این خانه جهنم است.

- تو هشیاری ای شو که از ذهن زاده، به خودش آگاه و با زندگی یکی شده.

اگر از ذهن زاییده شدی، چشم خدا شو. اگر چشم خدا روپوش و عینک نداشته باشی، چه می شود؟

روپوش همین پرده ذهن است که روی چشم خدا را گرفته. چشم خدا شما هستید. من ذهنی روپوش است.

تو چشم خدا باش، اگر روپوش روی چشمه ابیت نبود، بگو نباش.

و حال، قصه ای از مثنوی: (مربوط به حرص).

[مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲](#)

داستان آن عجزه کی روی زشت خویشتن را جَنَدَره و

گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

*

قصه مربوط به پیرزن کلان سالی ست. (همانطور که تیتراش می‌گوید): آن عجوزه، با صورتی پر چاله چوله، برای خوشگل شدن، سرخاب به صورتش می‌مالد و صورتش را بند می‌اندازد. موهایش را می‌چیند و می‌خواهد خود را خوشگل کرده و به جشن خانه همسایه برود تا شوهر پیدا کند. (حرص شوهر داشت). اما عملی نمی‌شود و عصبانی می‌گردد. مولانا ضمن یادآوری [خواستن، برای زنده ماندن من ذهنی]، قصه‌ای را عنوان می‌کند که حاوی نکات جالبی ست. منظور از پیرزن، مرد و زن است. فرقی ندارد. اگر کسی چه زن و چه مرد پا به سن گذاشته و در این راه هیچ سرمایه‌ای نیندوخته، و دچار چنین حرص و خواستنی که موتور من ذهنی ست و هنوز شدید کار می‌کند، باشد، در فضای درد و سَم و جهنم قرار گرفته. چنین فضایی، فضای زندگی نیست. در فضای درد و سم و جهنم، وجه زنده زندگی وجود ندارد. با کم و زیاد کردن هم هویت شدگی‌ها، وضعیت آسف بار من ذهنی، بهبود نمی‌یابد. (مثل وضعیت این پیرزن 90 ساله، چه بند بیندازد و چه سرخاب بمالد، یعنی از موضع و خانه ذهن، از فضای هم هویت شدگی، چیز بدی را بردارد و چیز به نظر خوب دیگری را جایگزینش کند، این صورت زشت درست نمی‌شود). - وضعیت اسف انگیز ما، بصورت من ذهنی، با کم و زیاد کردن هم هویت شدگی‌ها درست نمی‌شود. - باید به هشیاری ["تبدیل"] شویم.

بود کمپیری نودساله گلان

پر تشنج روی و رنگش زعفران

پیرزنی بود نود ساله، بسیار مسن و پرتشنج. می‌توانیم او را به من ذهنی‌ای، تشبیه کنیم که از شدت استرس و ترس و رنجش و درد و شهوت و از بیشتر در آوردن برای هم هویت شدگی می‌لرزد. پر تشنج (مثل وقتی که دستها می‌لرزند). تشنج، به معنی چین و چروک هم هست. رنگ رخ او هم مثل زعفران زرد، یعنی مریض بود.

چون سر سفره رخ او توی توی

لیک در وی بود مانده عشق شوی

چهره آن پیرزن مثل گوشه‌های سفره (سفره‌های قدیم)، پر چین و چروک بود، اما در او هنوز میل به شوهر باقی مانده بود.

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد

قد کمان و هر جسش تغییر شد

دندان هایش تماما "ریخته بود و موهایش مانند شیر، سفید شده بود و قامتی خمیده داشت و پنج حس او تغییر یافته و رو به تباهی و ضعف نهاده بود. گوشه‌هایش نمی‌شنید، چشمهایش نمی‌دید، دستهایش پرچین شده بود. (سمبل من ذهنی ست).

ما سن مان بالا می‌رود و در نقطه‌ای، متوجه می‌شویم که پیر شده ایم. روی جهان بیرون نمی‌توانیم اثر بگذاریم ولی جهان بیرون روی ما اثر می‌گذارد.

دنیای ما کوچک، کسی به حرف مان گوش نمی‌دهد و دیگر آنقدر مهم نیستیم. دوران پیری فرا رسیده است.

البته این قصه فقط مربوط به انسان‌های پیر نیست، این عجوزه می‌تواند بلحاظ مصداق به آدمهای بیست ساله، سی ساله هم مربوط باشد. با بالا رفتن سن مان، می‌بایستی تجربه می‌آموختیم و حداقل می‌فهمیدیم که زندگی و هویت ما در چیزها نیست.

می‌توانستیم: تمرکز را روی خودمان بگذاریم و خودمان را از ذهن بزیانیم و مشمول این قصه نشویم.

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام

عشق صید و پارمپاره گشته دام

با وجود اینهمه ضعف و ناتوانی، میل به شوهر و شهوت جنسی و حرص و ولع اش قوی و کامل بود و به شکار شوهر علاقه عجیبی داشت اما جاذبه زنانگی اش، که تور او بود، پاره پاره شده بود. یعنی جذابیتی نداشت که مردی را به دام افکند. به خود نگاه کنیم: آیا در ما هنوز شهوت پول و سکس و جدل و کینه توزی نسبت به دیگران و شهوت ها و حرص های دیگر وجود دارد؟ این پیر کهن سال، اگر بجای ذهنش، با بدن خود در تماس بود (به وضعیت و شرایط خود اشراف داشت و آگاه بود)، متوجه می شد که احتیاجی به این کار نیست. مثل خیلی از ما انسان ها که با بدن مان در تماس نیستیم. مرضی بنام پرخوری، وجود دارد. افراد مبتلا به این بیماری، دائم میل به خوردن دارند. آنچه را که خورده اند استقراغ می کنند تا دوباره بخورند. باز آنچه را که خورده اند استقراغ می کنند تا باز بخورند. در واقع ذهن شان گرسنه ست، نه تن شان. اگر با بدن شان در تماس بودند، می فهمیدند نیاز هایشان چیست. گر چه مولانا، قصه را به صورتی افراطی بیان می کند اما می فهماند: ما، چه اشکالی داریم؟ (خواستن و خواستن و خواستن افراطی).

مرغ بی هنگام و راه بی رهی

آتشی پر در بُن دیگ تهی

آن پیرزن به خروس بی محل و به آتشی خروشان شبیه بوده در زیر دیگ خالی فروخته باشند. بدرد شوهر یابی نمی خورد. مرغ بی هنگام همان خروس بی محل است. مثلاً "اگر خروس بجای صبح، شب یا عصر یا بعد از ظهر آواز بخواند می گویند بدشگون است و شاید هم مصداق انسانی ست که کارهایش را به موقع انجام نمی دهد. من ذهنی اینچنین است. من ذهنی، زمان و مکان درست را نمی تواند تشخیص دهد چون تعادل ندارد.

اگر این تسمه نقاله، دائم می رود و موتور خاموش نیست، برای خواستن چیزی، و چرخیدن است. بعضی مواقع هم چیزهایی می خواهد که موضوعیتی ندارند. موقع را تشخیص نمی دهد.

چنین انسانی، به اصطلاح، خروس بی محل است، بی موقع می خواند، چون زنده به حضور نیست. من ذهنی در توهم است و راهش هم در گمراهی ست و فقط هشیاری جسمی ست و خواسته هایش بوسیله روح زندگی تعیین نمی شوند، خواسته ها و نیاز هایش؛ روانشناختی و ذهنی ست و نیاز توهمی ست. نیازهای توهمی، نیازهای واقعی نیستند. نیاز واقعی مثل نیاز به نان، مثل نیاز به هوا، مثل احتیاج به مسکن، مثل نیاز به عشق، مثل نیاز به رابطه دوستانه، حتی نیاز به سکس. این نیازها، نیازهای منطقی و نیازهای واقعی اند، بشرط آنکه بوسیله فضای حضور، متعادل شوند. نه هم هویتی با: هر چه بیشتر بهتر !!!

در اقلامی که ما به آنها حرص می ورزیم بیشتر اوقات این حالت پیش می آید.

انرژی زندگی، در این لحظه پر است. شما این زندگی را بگیرید و وارد ذهن شوید و زیر یک دیگ خالی، توهم روشن کنید، انرژی زنده زندگی را که آتشی فروخته ست زیر این دیگ تهی، که همین تسمه نقاله ست، بریزید. دیگر چیزی، بسته ای روی تسمه نقاله نمی گذارند.

حال، شما این تسمه نقاله را خاموش کن. "نخواه". برای اینکه این خواستن بی موقع، خیلی گرفتاری دارد.

عاشق میدان و اسپ و پای نی

عاشق زمر و لب و سرنای نی

آن پیرزن، مانند کسی بود، شیفته تاخت و تاز در میدان مسابقه یا نبرد، ولی نه اسبی و نه پای. یا مانند کسی که عاشق نی زدن است، اما نه لب دارد و نه سرنا و نه نی هست.

حرص در پیری جهودان را مباد

ای شقی که خداهش این حرص داد

خدا نکند که حتی کافران هم در دوره پیری اسیر حرص و آز باشند. بدبخت آنکه خدا چنین حرص و آزی به او داده. (بدبخت به آنکه نفس اش را بعنوان خدای خود حاکم کرده و این خدایش چنین حرص و آزی را الهه و معبود او قرار داده).

راجع به حرص صحبت می کنیم. حرص موتور آن تسمه نقاله ست. خواستن برای خواستن است که موتور من ذهنی را روشن نگاه می دارد. من ذهنی بدون خواستن بعنوان نیاز روانشناختی که توهمی ست، زنده نمی تواند بماند. شما اگر می خواهید من ذهنی را بشناسید و از شرش رها شوید، این موضوع را جدی بگیرید. **الگوهای خواستن را بشناسید.** بدا به حال کسی که پیر شده و هنوز می خواهد.

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد

ترک مردم کرد و سیرگین گیر شد

سگ که پیر می شود، دندانهایش می ریزد یا سست می شود و دیگر نمی تواند مردم را گاز بگیرد، مدفوع را گاز می گیرد. من ذهنی هم که پیر می شود، عملاً نمی تواند چوب لای چرخ مردم بگذارد و خوشحال شود که به مردم ضربه زده. کار من ذهنی، ضربه زدن است و عیب بینی و انتقاد و بخل و حسادت و استرس و عصبانیت و ترس. اما دندانهایش ریخته و کاری نمی تواند پیش ببرد، نفوذی ندارد. مردم را رها کرده اما مدفوع استفاده می کند و سم را به بدن خود تزریق می کند. " در نگاه به تلویزیون خشمگین می شود و استرس بر او غلبه می کند ".
خب اینکار را نکنید. **نخواهید.**

چون وقتی شما کاری نمی توانید انجام دهید، نشسته و سم را به بدن تان می ریزید. البته ذهن تان مقاومت می کند، و تسلیم نمی شود، و می دانید که در هر مقاومتی هم درد هست.

این سگان شصت ساله را نگر

هر دمی دندان سگشان تیزتر

تو این سگان شصت ساله را ببین که هر لحظه دندان حرص و آزشان تیزتر می شود. معلوم می شود که شصت، سن جالبی ست. (من ذهنی 60 ساله را بنگر). شما، همه انسان ها را یک انسان فرض کنید. همه من های ذهنی یک ساختمان ,, **من نهی** ,, دارند. همه "**می خواهند**," "هم هویت شدگی"، وجود دارد. حالا ممکن است، اقلامش فرق کند. یکی با باورهای این دین هم هویت شده و یکی با باورهای آن دین هم هویت شده. یکی با ارزش های این فرهنگ، یکی با ارزش های آن فرهنگ، یکی با پول اش هم هویت و یکی با مقام اش، یکی با همسرش هم هویت است و یکی با بچه هایش، یکی با نقش مادری هم هویت است و یکی با نقش استادی، یکی با دانش اش. یک محتوا هست و یک ساختمان. پس، مشکل من ذهنی، یک مشکل شخصی نیست.

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین

این سگان پیر اطلس پوش بین

سگ که پیر می شود، پشم هایش می ریزد. اما تو به این سگ های پیر نگاه کن، در دوره پیری لباس فاخر می پوشند. یعنی به امور نفسانی سخت دلبسته می شوند. (من ذهنی پیر می شود، پشم هایش می ریزد). ضعیف می شود اما جلوه های دنیایی را بصورت قیای اطلس به خود می بندد. شصت ساله، هفتاد ساله، هشتاد ساله، جلوه های دنیایی رابه خود بسته و با آنها پز میدهد و از آنها هویت می گیرد و اگر کاری نکند همان خاصیت درد ایجاد کنی و پخش درد را دارد. به این ترتیب خود را مریض می کند. با مریضی اش هم هویت می شود. توقع دارد. توقعاتش فراوانند و اگر برآورده نشوند، سم را به جهان می ریزد. روابطش به هم می ریزد و دائم ناله می کند. ما اطلس بیماری، یا اموال مان و یا مقام مان را به خود می پوشیم. هشتاد سال مان شده، هنوز پز مقام مان را می دهیم. به نظر مولانا، درست نیست.

عشقشان و حرصشان در فرج و زر

دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر

عشق و حرص اینان به ثروت و شهوت، هر لحظه مثل زاد و ولد سگ، افزایش می یابد. عشقشان و حرص شان در شهوت و پول است. مولانا می گوید: به این دو مقوله خوب توجه کنید.

آیا خواستن بی حد ما؛ موتور آن تسمه نقاله، در شهوت و زر است؟ دم به دم، (مثل سگ که هشت بچه دارد)، هر کدام از این حرص های ما می زاید. تعداد این آدمها هم زیاد می شود. متأسفانه کسی که به حرص آلوده باشد، جهان را هم به حرص آلوده می کند. متأسفانه ما حرص را به بچه هایمان، به مردم، یاد می دهیم. اتفاقاً انسانی که سن اش بالا می رود واقعا باید به بلوغ و روشنایی برسد. روشنایی در درون و در پوستش ظاهر شود. روشنایی در فکر و در رفتارش دیده شود. ببینیم که این فرد حس امنیت را از اعماق وجودش می گیرد. از مرگ نمی ترسد. به سکوت و آرامش رسیده و از جنس زندگی شده. قبل از اینکه مرگ برسد، او سکون و سکوت را دیده که از جنس زندگی ست. مرگ مربوط به جسم است.

این چنین عمری که مایه دوزخ است

مر قصابان غضب را مسلخ است

چنین عمری که سرمایه دوزخ است، یعنی آتش آن را پر لهیب تر می سازد، صاحب آن عمر بدست فرشتگان عذاب، سلاخی می شوند. مسلخ یعنی کشتارگاه. این چنین عمری، چنین انسانی، پیر یا نه، اگر حرص داشته باشد و ,,بخوادهد,, و این خواستن، نیاز روانشناختی باشد، که از من ذهنی و هشیاری جسمی ست، نشأت گرفته باشد، نه تنها برای خود بلکه برای عالم، جهنم درست می کند. این چنین عمری سرمایه و هیزم جهنم است.

اما، قصابان غضب، مجریان قهر الهی اند. ما می دانیم که جبر اینست که طلا، طلا باشد. ما از جنس هشیاری هستیم. ما نمی توانیم بعنوان طلا، مس شویم. جبر چیست؟ جبر عبارت از اینست که تا زمانیکه ما، در ذهن و در توهم هستیم، باید درد بکشیم. آنجا جهنم است. تا نگوییم از جنس مس هستیم بلکه طلا هستیم. باید از این ذهن متولد شویم. تا زمانیکه، آنجا هستیم، قوانین زندگی بر علیه ما کار می کنند. قانون زندگی رحم ندارد.

ما هشیاری تام و تمام و یکتا هستیم. انسان باشنده ای یکتاست وقتی با خدا یکی می شود. اما اگر به این یکتایی و وحدت خود را نرساند، نه اینکه خدا قهر دارد، بلکه قوانین زندگی در اجرا قاطع اند.

شما از ساختمان پنجاه طبقه پایین بپرید، صد در صد می میرید. قانون نقل نمی گوید این یک دفعه را ببخش، نفهمید، نه. قوانین جاری بر زندگی قاطع عمل می کنند.

ما بعنوان هشیاری محل تکه تکه شدن خودمان در فضای ذهن هستیم، پس چنین عمری خوب نیست.

چون بگویندش که عمر تو دراز

می شود دلخوش دهانش از خنده باز

مثلاً اگر به یکی از این حریصان شهوت و یا ثروت بگویند: عمرت دراز باد، شادمان می شود و دهانش به خنده گشوده می گردد. چنین آدمی که در جهنم زندگی می کند و حرص اش کامل است، مانند همان پیرزن نود ساله ای که دنبال شوهر بود، به او بگویند: عمرت دراز باد، خوشحال می شود و دهانش از خنده باز می ماند. آیا چنین عمر درازی خوبست؟ البته که نه.

این چنین نفرین دعا پندارد او

چشم نگشاید سری بر نازد او

اما آن حریص ابله، چنین نفرینی را (خدا عمرت را زیاد کند)، دعا می پندارد. چشم دلش را باز نمی کند و از خواب غفلت سر بر نمی دارد. در حالیکه عمر با حرص و خواستن ها، در این جهنم ذهن، چه فایده ای دارد؟ وقتی که متوجه نشویم و بعنوان هشیاری سرمان را بالا نیاوریم؟ به عبارت دیگر، عقب بکشیم و این سنگینی هم هویت شدگی های گذشته مخصوصاً " هم هویت شدگی با دردها را، که کمر را خم کرده، ببینیم. ما می خواهیم بعنوان هشیاری ایزدی بیدار شویم و سرمان را بلند کنیم و بگوئیم: ما از فرم های بیرونی و از وضعیت ها زندگی نمی خواهیم. ما هشیاری ایزدی، از جنس خدا، زنده و خردمند هستیم.

حس امنیت و شادی از اعماق وجودمان بر می آید و واکنش نشان نمی دهیم.

آیا می خواهیم سرمان را بالا بیاوریم و چشم هشیاری مان را باز کنیم و این وضعیت ها را ببینیم؟

من ذهنی اینکار را نمی‌کند. ولی ما اینکار را انجام می‌دهیم.

گر بدیدی یک سر موی از معاد

اوش گفتی این چنین عمر تو باد.

اگر او ذره ای از حقیقت آخرت را به چشم دل می‌دید، حتماً "به آن گوینده می‌گفت: چنین عمر درازی، ارزانی تو باد.

دو نوع معاد داریم:

در قیامت کوچک: شما شخصاً از ذهن زاده شده، به این لحظه زنده می‌شوید و با خدا یکی و خاصیت خدایی پیدا می‌کنید. یعنی عمق بی‌نهایت. این معاد شماسست.

- به هیچ اتفاقی واکنش نشان نمی‌دهید.

- آرامش درونی دارید.

- ریشه ی بی‌نهایتی معادل فساداری بی‌نهایت اید.

- حس ابدیت دارید. چون از چیزهای مردنی جدا، و با آنها هم هویت نیستید.

- از جنس زندگی زنده و خدا هستید. خدا نمی‌میرد. چون شما از آن جنس شده اید پس جاودانید.

- نمی‌ترسید.

معاد یا قیامت بزرگ دیگری هم هست که همه باشندگان روی زمین و در تمام کائنات به خدا زنده می‌شوند. البته از نظر زمانی خیلی دور است. ولی:

معاد شما می‌تواند این لحظه باشد. هر کس مسنول معاد خود است.

از نظر مسلمانان، اگر کسی به معاد معتقد نباشد، یعنی اگر معتقد نباشد که انسان از ذهن اش زاینده می‌شود و قادر است این لحظه با خدا یکی شود، کافر است و مسلمان نیست.

مولانا برای اینکه به ما نشان دهد که ذهن فضای زندگی نیست، و اگر کسی از گرفتاری‌ها و مصیبت‌های من ذهن دار آگاه باشد، به او رجوع نمی‌کند، بر ایمان تمثیل می‌زند.

تمثیل‌های مولانا ساده و شیرین و یادگرفتنی ست.

اگر در خانه ای بنام ذهن زندگی می‌کنید، که بنام مقاومت تعریف می‌شود و به فرم‌های گذرا، حالت پایدگی می‌دهد، توهمی ست و بنابراین، ما را می‌ترساند.

ما در ذهن، به اشتباه افتادیم و خودمان را فراموش و گم کرده و از اجسام از بین رفتنی که در ذهن هستند، حس هویت و حس امنیت مان را جستجو می‌کنیم و چون آنها را آنجا پیدا نمی‌کنیم، سرخورده و عصبانی و ملول، مانند کودکی که از مادرش جدا شده، دائماً نگران و دنبال مادرمان هستیم و او را نمی‌یابیم و بجای او چیزها را بغل می‌کنیم. این فضا، فضای زندگی نیست و مولانا گفت:

در چنین فضایی ما تکه تکه می‌شویم و قوانین قهر به ما اعمال می‌شود.

تمثیل دیگری از مولانا در همین رابطه:

[مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۷](#)

داستان آن درویش کی آن گیلانی را دعا کرد کی

خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد

گفت یک روزی به خواجه گیلی
 نان پرستی نرُ گدا زنبیلی
 چون ستد زو نان بگفت ای مُستعان
 خوش به خان و مان خود بازش رسان
 گفت خان ار آنست که من دیده‌ام
 حق ترا آنجا رساند ای دُرْم
 هر مُحَدَّث را خسان باذل کنند
 حرفش ار عالی بود نازل کنند
 زانک قدر مستمع آید نَبا
 بر قد خواجه بُرَد درزی قبا
 *

گفت یک روزی به خواجه گیلی
 نان پرستی نرُ گدا زنبیلی

گیله مردی از محتشمان که از دیار خود دور شده بود با گدایی حریص و سمج مواجه شد.
 نان پرستی (طمعکار، کسی که فرم و نان و جسم را می‌پرستد)، نر گدا به معنی گدای سمج و مصر است. از خصوصیات من ذهنی ست، هم گداست و هم زنبیل دارد. (اینجا زنبیل، به معنی ذهن است). در قیاس گدایی که به یک قرص نان قانع است، نر گدا، زنبیل را پر می‌کند.
 پس، نان پرست نر گدا زنبیلی (تشبیه همان من ذهنی ست)، به خواجه ای گیلکی گفت:

چون ستد زو نان بگفت ای مُستعان
 خوش به خان و مان خود بازش رسان

گدا همینکه نان را گرفت، برای خوشایند او دست به دعا برداشت و گفت: ای خداوندی که یاور همگانی، این شخص ثروتمند را خوش و سالم به خانواده اش برگردان.

بنظر می‌رسد که این خواجه گیلکی از گیلان، حال بنا به هر دلیلی، فرار کرده و نمی‌خواسته به آنجا برگردد. (در اینجا گیلان سمبل من ذهنی ست).

شاید در زمان مولانا در گیلان مرضی شیوع پیدا کرده بوده که باعث فرار این شخص از آنجا شده. مولانا از این موضوع بعنوان تمثیل استفاده کرده که اگر کسی از ذهن خبر داشته باشد، و دیگری بخواهد که او به ذهن برگردد، تقاضای این برگشت را نفرین قلمداد کرده و نمی‌خواهد به آنجا برود. (مانند اینست که کسی ما را دعا کند که به خانه ذهن مان برگردیم. اگر مثلاً "10% از ذهن جدا و دور شده و خود را بیرون کشیده باشیم، چون می‌دانیم که در آن خانه هیچی نیست، این دعا را نفرین تلقی می‌کنیم).

گفت خان ار آنست که من دیده‌ام
 حق ترا آنجا رساند ای دُرْم

گیله مرد گفت: ای گدای ژولیده، اگر خان و مان همان است که دیده‌ام، خدا تو را آنجا رساند.
 منظور مولانا در چند بیت آینده، پاسخ به عده ای ست که از نحوه صحبت کردن او انتقاد می‌کردند. در تفهیم شان مولانا می‌خواهد بگوید: شیوه و سبک صحبت کردنش در مجلس، بگونه ای ست که مطالب مطرح شده برای همه حاضران، از هر سطح سواد و درکی قابل فهم و قابل استفاده باشد. اصولاً بنظر می‌رسد که از همان موقع سخت نویسی نویسندگان شروع شد. نویسنده تصور می‌کرد که باید نوشته را طوری بنویسد که کسی چیزی از آن نفهمد.

هر مُحَدَّث را خسان باذِل کنند

حرفش از عالی بود نازل کنند

مستمعانی که سطح فکری نازل دارند، هر گوینده ای را وادار می کنند که در جهت مدارا با آنها سطح کلام خود را تنزل دهد. اگر آدمهای (خسان)، نازل، به سر صحبت هر (محدث) سخنگو بنشینند، سطح گفتار سخنگو را (بازل) پایین می کشند. ممکن است عده ای به شیوه عامیانه سخن گفتن ام، ایراد بگیرند، اما من باید بگونه ای صحبت کنم که برای افراد، از هر سطح سواد و دانش و برای مردم عامی نیز قابل درک باشد.

زانک قدر مستمع آید نَبَا

بر قد خواجه بُرد درزی قبا

زیرا سخن، به قدر فهم شنونده باید گفت. مثل خیاطی که لباس را متناسب با اندام شخص می دوزد. به اندازه شنونده (نبا)، خبر و سخن می آید و (درزی) خیاط هم به اندازه قد و قواره آقا کت و شلوار را می بُرد. در مجلس باید طوری سخن بگویم که همه در هر سطحی که هستند بتوانند از موضوع سخن بهره ببرند. ما از طریق قصه های ساده و شیرین مولانا، یاد می گیریم که موتور "خواستن" مان را خاموش کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۲

صفت آن عجز

از آنرو که مجلس مثنوی از افراد کم مایه نازل خالی نیست، چاره ای نداریم که سطح سخن خود را تنزل دهیم. به هر حال، ما را به خاطر عامیانه بودن سبک سخن، طعنه (پیغاره) خواهند زد و سرزنش مان خواهند کرد اما چون مجلس ما بدون حضور انسانهای ساده و کم سواد هم نیست، باید در قالب قصه های نازل و ساده و عامی سخن بگوییم. حال برگردیم به افسانه پیرزن:

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد

تو بنه نامش عجز سال خورد

وقتی که انسان پا به سن بگذارد و مرد راه حق نشود، تو باید نام او را عجزه کهنسال بگذاری. پس مشخص است که در این اشعار، به طور خاص در مورد زن صحبت نمی شود. وقتی انسان مسن شد، در راه زاپیده شدن از ذهن و رها کردن حرص و خاموش کردن تسمه نقاله یعنی همان "خواستن و خواستن" های اضافی اش، نیست، مرد یا زن، اسمش را آن عجز سالخورده بگذار.

نه مرورا رأس مال و پایه ای

نه پذیرای قبول مایه ای

چنین شخصی نه سرمایه معنوی دارد و نه مقامی باطنی و نه استعداد پذیرش مایه های معنوی. خلاصه به موجودی عاطل و مشکل آفرین، تبدیل می شود.

این انسان، به مثابه خود ماست و منظور از پایه، پایه معنوی ست. می توانید از خود بپرسید آیا:

در صدی از هشیاری تان را به حضور تبدیل کرده اید؟ وقتی به خودتان نگاه می کنید، چه درصد از هشیاری تان، هشیاری بی فرم است و چه درصد فرم دار است؟ چه درصدی هم هویت با جسم های جهانی؟ و چه درصدی هشیاری خالص دارید؟ پایه معنوی دارید؟ وقتی به خود نگاه می کنید می توانید بگویید: من دیگر درد حمل نمی کنم؟ با دردها هم هویت نیستیم؟ درد پخش نمی کنم؟ اگر پایه، یعنی سرمایه معنوی ندارید، حاضرید مایه معنوی را بپذیرید؟ یعنی به مولانا گوش داده و آرام آرام هشیاری تان را از ذهن بیرون بکشید و سرمایه معنوی درست کنید؟؟؟

نه دهنده نی پذیرنده خوشی

نه درو معنی و نه معنی‌گشی

صفت آن پیرزن نود ساله: نه می تواند دل کسی را شاد کند و نه می تواند شادمان شود. نه معنویت دارد و نه استعدادی برای اخذ آن از دیگری. پیرزن، درد می دهد و نگرانی ایجاد می کند و از آینده بد خبر می دهد. نه معنا در او زنده شده و نه به حضور زنده ست. حاضر هم نیست معنویت را دنبال کند. حاضر نیست مولانا بخواند و از طریق او معنوی شود. حاضر نیست که با فرد زنده به حضور، نشست و برخاست کند و از او آموزش بگیرد و معنویت را در خود زنده کند.

شما هم اگر نور افکن را روی خود انداخته اید، به خود نگاه کنید، از خود بپرسید: آیا خبر خوش می دهید یا خبرهای بد را از خانه ای به خانه دیگر می برید؟

نه زبان نه گوش نه عقل و بصر

نه هُش و نه بیهُشی و نه فِکر

نه زبان دارد و نه گوش و نه عقل و نه بینایی. نه هشیاری قابل قبول دارد و نه کاملاً" بیهوش است و نه فکری دارد. چنین آدمی، وقتی حرف می زند، آیا زبانش، خرد زندگی را جاری می کند؟ آیا گوشش صدای زندگی و صدای خدا را می شنود؟ آیا عقلش از جنس خرد است؟ آیا بصیرت دارد؟ وقتی نگاه می کند آیا با دید زندگی می بیند؟ تعادل و میزان جهان را می بیند؟ آیا چیزی در نظرش اهمیت زیاد دارد و دائم جذب آن می شود و حول و حوش اش می گردد و با آن هم هویت است؟ این صفات از بصیرت نیست. در اینجا "بیهُشی"، "مستی" ست و مثبت. آیا این بیهشی سبب شده که "هُشی"، در ذهنش بوجود بیاید؟ این هُش و بیهشی هر دو مثبت اند. آیا می شود که ما، هم بیخود و هم مست باشیم؟ در فضای حضور زنده باشیم و جهان را درست ببینیم؟ این "هُش" است. آیا می شود که فکر خلاق داشته باشیم؟ نه مثل آن عجزه که تمام فکرو ذکرش شوهر است و البته نه برای همدمی و عشق بلکه برای سکس. اگر او با بدنش در تماس بود و نه با ذهنش، می گفت: من به شوهر احتیاج ندارم.

نه نیاز و نه جمالی بهر ناز

تو بتویش گنده مانند پیاز

چنین شخصی نه به معنویت و کمال احساس نیاز می کند و نه جمالی دارد که بدان ببالد. لایه لایه وجودش مانند پیاز پوسیده، بوی تعفن می دهد. شوق و اضطراب رسیدن به حضور و خدا را هم ندارد. و نه حالتی که بگوید: من بدون راهنمایی زندگی و بدون انرژی زنده زندگی و بدون شراب زندگی به جایی نمی رسم و نه جمالی که حضور ایجاد کند. وقتی درون مان به حضور زنده ست، نور پخش می کند و جمال فیزیکی هم زیباست. ولی وقتی جلوه الهی در آن نیست. لایه به لایه مثل پیاز گندیده ست.

نه رهی بریده او نه پای راه

نه تیش آن قُحبه را نه سوز و آه

او نه طریقی را در نور دیده است و نه پای رفتن دارد. آن فاحشه، نه گرمای روحی دارد و نه آه و سوز ایمان و عرفان و عواطف. خلاصه همچون آهن سرد عاری از حرارت روحی و گرمای معنوی ست.

همه انسانها از هشیاری می آیند. از مادرشان متولد و کم کم وارد ذهن شده و با چیزها هم هویت می شوند. اگر جامعه حمایتی و عشقی بود، در ده سالگی شاید ما به حضور زنده می شدیم و حرص و زیاده خواهی هم نبود. اما این اتفاق نمی افتد و از همان ابتدا هم هویت شدگی و رقابت و هر چه بیشتر بهتر و خودنمایی و جلوه گری و برتری جویی و مقایسه و حرص را به ما یاد می دهند. در این مسیر دردها و هم هویت شدگی را در خود انبان کرده و در سی، چهل سالگی پر درد و با خیلی چیزها بسیار هم هویت ایم. اگر کسی متوجه این مهم شده و هم هویتی هایش را از چیزها، یکی یکی بکند، مقدار زیادی راه معنویت را رفته.

عجزه قصه ما، راه معنویت را نرفته و شوق و پای رفتن را هم ندارد.

نه سوز و اضطراب رسیدن به خدا را دارد، و نه شوق زنده شدن به زندگی. به درد و شهوت و هم هویت شدگی ها چسبیده و نه حتی آهی از عمق وجودش می کشد. خواست رها شدن از مخصه ذهن را ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۰

قصه درویشی کی از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست

*

قصه ای ساده از مولانا، که فضای ذهن را بعنوان خانه ای توصیف می‌کند که هیچ در آن نیست.

سایلی آمد به سوی خانه‌ای

خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای

گدایی به درب خانه ای آمد و مقداری نان خشک و یا نان تازه ای تقاضا کرد.

گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست

خیره‌ای کی این دکان نانیاست؟

صاحب‌خانه گفت: مگر گنجی ! اینجا که دکان نانوايي نیست!. (اشاره به این که، کسی که در ذهن زندگی می‌کند هیچی برای دادن به مردم ندارد).
شادی و آرامش و عشق ندارد. در جهان چیز نیکی نمی‌آفریند و نیکی برای دادن ندارد. در درون اش جز غم و استرس و خشم و ترس نیست.

گفت باری اندکی پیهم بیاب

گفت آخر نیست دکان قصاب

سائل به صاحب‌خانه گفت: حداقل کمی دنبه، چربی به من بده. صاحب‌خانه گفت: مگر اینجا دکان قصابی ست؟!.

گفت پاره آرد ده ای کدخدا

گفت پنداری که هست این آسیا؟

گدا گفت: مقداری آرد برایم بیاور. صاحب‌خانه جوابش داد: فکر کردی اینجا آسیاب است؟!.

گفت باری آب ده از مگرعه

گفت آخر نیست جو یا مشرعه

گدا گفت: از آن مکرعه (مشک آب)، کمی آب بده. صاحب‌خانه گفت: فکر کردی اینجا جویبار یا مشرعه (آبشخوار)، است؟!.

هر چه او درخواست از نان یا سُیوس

چُرَبکی می‌گفت و می‌کردش فُسوس

خلاصه، این گدا، هر چه از نان تا سیوس در خواست کرد، صاحب‌خانه، مثلکی می‌گفت و مسخره اش می‌کرد.

به اصطلاح عامیانه دستش می‌انداخت. (اشاره به من ذهنی ست که در رابطه با اینار چنین است. ما به خود نگاه کنیم، آیا این چنین ایم)؟!.

آن گدا در رفت و دامن بر کشید

اندر آن خانه بحسبیت خواست رید

گدا وقتی دید که صاحب‌خانه جواب های سربالا می‌دهد و او را دست انداخته، از کوره در رفت و لباسش را بالا زد و وانمود کرد که در حال قضای حاجت است.

گفت هی هی گفت تن زن ای دُرَم

تا درین ویرانه خود فارغ کنم

صاحب‌خانه گفت: چکار می‌کنی؟! گدا گفت: ساکت باش. ای غمزده که در این ویرانه خودم را تخلیه کنم.

چون درینجا نیست وجه زیستن

بر چنین خانه بیاید ریستن

حال، که در این خانه، زمینه ای برای زندگی کردن وجود ندارد، باید روده خود را در آن تخلیه کرد.

(در ذهن وجه زندگی وجود ندارد).

مولانا در عمل می خواهد به ما نشان دهد که به ذهن من دارِ ما، که محل و جایگاه زندگی نیست، جز کثافت، چیزی نمی ریزد. پیام این قصه چیست؟ پیام اینست که:

در ذهن من دارِ ما، وجه زیستن وجود ندارد. "سَم ها و کثافات مردم، آنجا می ریزد. زباله دانی ست. به همین دلیل باید از هشیاران پرهیز کرد و گریخت. هشیاران زباله هایشان را در آنجا می ریزند. کسی که پیش شما غیبت می کند، ایرادهای مردم را می گوید، شما را به استرس وادار می کند و حال شما را می گیرد، آشغالهایش را به ذهن شما می ریزد. نباید بگذارد. مولانا، پیامش را به شما به این صورت بیان می کند:

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار

دست آموز شکار شهریار

حال، که تو باز شکاری نیستی که صیدی بگیری و بر دست سلطان بنشینی، و طریق شکار بیاموزی، زیر دست خدا یا انسان کامل آموزش ندیدی. ...

نیستی طاوس با صد نقش بند

که به نقشت چشمها روشن کنند

طاووس نیستی که نقش و نگار فراوان داشته باشی که با تماشای نقش هایت چشم ها روشن شود، ... (مشخصات انسان کامل)، اگر شما، از زیبایی جهان غیب نمی آورید و با مکارم و فضائل اخلاقی مُزین نمی آفرینید که مردم چشم هایشان روشن شود، ...

هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند

گوش سوی گفت شیرینت نهند

همچنین، طوطی نیستی که به تو قند دهند و به سخنان شیرین ات گوش فرا دهند، اگر شیرینی غیبی نمی خورید و زندگی زنده را می گیرید و تبدیل به برکت نمی کنید، (مثل طوطی و مولانا سخن نمی گویند) ...

هم نه‌ای بلبل که عاشقوار زار

خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

مثل بلبل هم نیستی که عاشقانه در چمن زار یا لاله زار زیبا ناله سر دهی، و نغمه سرایی کنی، در چمن این جهان، آوازی یا صدایی که مردم را به عشق خدا مست کند، نمی خوانی، ...

هم نه‌ای هدهد که پیکی ها کنی

نه چو لکلک که وطن بالا کنی

هد هد، هم که نیستی قاصدی کنی. (هد هد سمبل مرشد و انسان کامل است. همان پیام برنده برای سلیمان. همان هشیاری که آزاد شده و از غیب خیر می گیرد و برای شما می آورد) و نه لک لکی که در بلندی ها آشیانه بر پاکنی، در فضای غیبی لانه بگذاری، ...

در چه کاری تو و بهر چت خرنده؟

تو چه مرغی و ترا با چه خورند؟

پس، به چه کاری مشغولی؟ و برای چه؟ باید همگان خریدار تو باشند؟ تو چه پرنده ای هستی؟ تو را باید با چه چیز بخورند؟ از خود بپرسیم: من مشغول به چه کاری هستم؟

در انباشتگی؟ در حرص؟ در خواستن؟ خواستن برای بیشتر کردن؟.

من تسمه نقاله ام. دلم می خواهد رویم بار بگذارند، ببرم. مهم نیست این بار چه باشد، پول یا نقش یا تأیید مردم، یا غم و غصه و درد است، فرقی نمی کند چه باشد، می خواهم. بارم کنید، می برم.

زین دکان با مکاسان برتر آ

تا دکان فضل کائنات اشتری

از این دکان ذهن، با مکاسان (چانه زندگان)، که در آن چانه زیاد می زنند، بالا بیا تا به دکان فضل الهی برسی. در آن دکان، خداوند خریدار حَسَنات توست.

من با شما چانه می زنم؛ من برترم و شما با من چانه می زنید؛ نه، من برترم.

شما می گوید: پولم بیشتر از شماست پس، من آدم برتری هستم. من می گویم: بچه ام دکتر است پس من از تو بهترم، باورهای دینی من بهتر از باورهای توست، پس من بهترم. شمامی گوید: باورهای من درست و حقیقی ست و باورهای تو کفر است، من بهترم، من بهترم، من برترم. اینها دکان وراجی و بحث و جدل و چانه زنی ست. **دکان ذهن** است.

از این دکان بالا بیا. به کجا؟ تا دکان فضل. دکان یکتایی. یکی شدن با خدا. خدا مشتری این جنس بُنجل (من ذهنی)، شماست.

این آیه ای از قرآن است که می گوید: خداوند جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است. یعنی شما من ذهنی تان را فروخته اید. همه این من ذهنی را فروخته اند. همه انسان ها من ذهنی شان را به بهای بهشت به خدا فروخته اند. اگر از این بافت ذهنی، دست برداشته شود، زیر آن بهشت و فضای یکتایی ست.

کالهای که هیچ خلقش ننگرید

از خَلَاقت آن کریم آن را خرید

متاعی که از شدت فرسودگی و کهنگی کسی حاضر نیست به آن نگاه کند، خداوند کریم، آن را از انسان می خرد. نفس معیوب و گُنه کار آدمی، در همه جا مردود است، اِلا، در بارگاه کریم آن یگانه بخشنده.

کالایی که (من ذهنی)، مجموعه ای از درد و هم هویت شدگی ست و هیچکس از کهنگی و بی ارزشی به آن نگاه نمی کند، خدا مشتری آن است. شما، همین لحظه، من ذهنی را بده، بهشت را بخر.

هیچ قلبی پیش او مردود نیست

زاتک قصدش از خریدن سود نیست

در بارگاه رحمت الهی هیچ قلبی مردود نمی شود، زیرا قصد او از خریدن نفس گُنه کار آدمی سود بردن نیست.

نگوید: من بد هستم و هیچ کالای تقلبی (من ذهنی تقلبی)، را کسی حتی خدا نمی خرد. هیچ قلبی، هیچ من ذهنی قلبی ای، نزد خدا مردود نیست. او خریدار است. برای اینکه منظورش از خریدن سود نیست.

[مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۸](#)

رجوع به داستان آن گمپیر

*

پیر زن نود ساله که دندانهایش ریخته و گوشش نمی شنود و چشمهایش نمی ببند، قدش خمیده و تکبده و موهایش سفید شده، ولی عشق شوهر و حرص شهوت شدید هنوز در او زنده ست، را به یاد دارید (سمبل ما انسانها).

چون عروسی خواست رفتن آن خریف

موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

وقتی آن پیرزن شهوی، انسان خریف (نادان)، مُسن و از کار افتاده، خواست عروسی برود، ابرو برداشت.

پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز

تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

آیینه را پیش روی خود گرفت تارخ و رخسار و پوزو لب هایش را آرایش دهد.

این پیرزن سمبل هر مرد و هر زن حریصی ست که یک یا چند چیز، آنها را بشدت جذب کرده و شب و روز به فکر آن هستند. زندگی را در آن چیزها جستجو می کنند. به این ترتیب فکر آن چیزها ما را خرفت و عقل مان را می دزد. عقل مان در "خواست" هایمان فرو رفته و خودمان را

پیدا نمی کنیم. می ترسیم و احساس امنیت نمی کنیم. فکر می کنیم که اگر به آنچه که به داشتن آنها حرص می ورزیم نرسیم، زندگی مان شروع نمی شود.

مولانا با این تمثیل می گوید: حرص شما به چیزهایی که جذب تان کرده، مانند بزک و حرص آن پیرزن برای شوهر یابی ست. بیهوده و نامتناسب.

چند گُنگونه بمالید از بَطَر

سفره ریش نشد پوشیده تر

او از سر بَطَر (غرور)، شادایی و سرمستی، چندین بار سرخاب به صورتش مالید. اما چاله چوله های صورتش پوشیده نشد. غرور انسان در نقطه ای باید به صفر برسد. باید تمام حرص هایش را از دست بدهد.

هیچ چیزی در جهان او را به خود جذب نکند. او " نخواهد ".

ما آنقدر روی صورت من ذهنی مان، چاله چوله داریم که هر کاری کنیم پوشیده نمی شود. چاره ما به طور کامل بیرون آمدن از من ذهنی ست.

گاهی اوقات به پزشک روانشناس مراجعه می کنیم که نقص هایمان را برطرف سازد اما روانشناس، هر چند در این رابطه رهنمودهایی می دهد اما اساساً و برآستی نمی تواند کاری انجام دهد. [باید از ذهن زبیده شد].

روانشناس نمی تواند چاله چوله های فراوان زندگی ما را با رهنمود دادن (سرخاب زدن)، بیوشاند. ما خیلی نارضایتی و رنجش داریم. گرفتاری های ما کم نیستند. بهترین کار اینست که یکباره از همه این گرفتاری ها بیرون بپریم.

عَشْرهای مُصَحَف از جا می برید

می چفسانید بر رو آن پلید

عشر، دایره های رنگی بین آیه های قرآن بود. عشر به معنی ده است. در قدیم ده تا آیه قرآن با دست خط نوشته می شد و یک عشر طلا چسبانده می شد. امروزه قرآن ها چاپی ست.

پیرزن با قیچی این دایره های طلا را می برید و به صورتش می چسباند. یعنی با تظاهر به اعتقاد و عمل به قرآن، چاله های صورتش را پوشاند.

مولانا می گوید: من ذهنی، برای پوشاندن چاله چوله ها و نقایص و زیبا جلوه دادن خود، قرآن و یا هر علم و دانشی را با ولع به خدمت خود می گیرد.

تا که سفره روی او پنهان شود

تا نگین حلقه خوبان شود

تا با این کار صورت پر چین و چروکش را بیوشاند و همچون نگین جمع خوبرویان گردد.

ما هم از دانش و از معانی کتاب ها، برای تأیید مردم و برجسته کردن خودمان و حرص زدن سوء استفاده می کنیم. به خودمان نگاه کنیم.

عَشْرها بر روی هر جا می نهاد

چونک بر می بست چادر می فتاد

عشرها را به صورتش می چسباند. وقتی می خواست چادرش را ببندد، چادر به عشرها می خورد و می افتادند.

باز او آن عَشْرها را با خُندو

می چفسانید بر اطراف رو

دوباره چادرش را باز می کرد و با آب دهان عشرها را به صورتش می چسباند.

باز چادر راست کردی آن نگین

عشرها افتادی از رو بر زمین

دوباره آن نگین، آن برجسته، چادرش را درست می کرد، باز عشرها بر زمین می افتادند. (اشاره به آن من ذهنی ست که می خواهد خود را خاص جلوه دهد و در خانه همسایه مورد تأیید قرار گیرد).

چون بسی می کرد فن و آن می فتاد

گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

چون هر کار می کرد باز عشرها می افتادند، صد لعنت به شیطان گفت.

به عبارت دیگر، انسان ها با تظاهر، دانش و اندیشه و محتوای کتاب (قرآن)، را برای آراستن و نیک جلوه دادن خود در خدمت حرص می گیرند، اما مردم متوجه عدم صداقت آنها می شوند.

یا باید هشیاری، تبدیل شود و ما به حضور زنده شویم و حضور ما را اداره کند، یا اگر تظاهر کنیم، اندیشه های قرآن را گرفته و برای توجیه من ذهنی مان و پوشاندن نقایص مان به خود بچسبانیم، هیچ کاری پیش نخواهیم برد.

شد مُصَوَّرُ آن زمان ابلیس زود

گفت ای قَحْبَه قَدِيدِ بی‌ورود

در همان لحظات که شیطان را لعنت می کرد، شیطان بلافاصله در نظر او مجسم شد و گفت: ای خودشیفته ناشایست، ...

من همه عمر این نیندیشیده‌ام

نه ز جز تو قَحْبَه‌ای این دیده‌ام

من در تمام عمرم چنین مگری به ذهنم خطور نکرده و این کار را جز از تو بدکارتر، از کسی ندیده‌ام.

تخم نادر در فَضِيحَتِ کاشتی

در جهان تو مُصْحَفِي نگذاشتی

در اقتضاح کاری خیلی نادر بودی و هیچ باشنده ای مثل تو اقتضاح بیار نیاورده. (خطاب به انسان حریص).

بنظر مولانا، اگر کسی تحت فشار و نفوذ من ذهنی، بدون نظارت حضور، خواستن را برای خواستن و خواستن را برای زیاد کردن بخواهد، تخم نادر در اقتضاح بیار آوردن است.

تاریخ نشان داده که انسان در اثر حرص، به اعمالی دست زده که هیچ باشنده ای (نه نبات و نه حیوان) مرتکب اقتضاحاتی این چنانی نشده اند. ما جنگ جهانی و بمب اتم بوجود آوردیم. بمب اتم می تواند، پنج تا ده میلیون نفر را یکجا بکشد. ما سلاح های کشتار جمعی دیگری داریم. ما گاز آدم کش داریم، آدمها را با آن می کشیم. تخم نادر در فضیحت کاشتیم.

صد بلیسی تو خَمِيسِ اندر خَمِيسِ

ترک من گوی ای عَجُوزَه دَرْدِيسِ

ای پیرزن فرتوت، دست از سرم بردار که تو خود به تنهایی به اندازه صد شیطان و لشکریان انبوه او مکر و خدعه می دانی. تو خود صد ابلیسی، (خمیس اندر خمیس)، لشکر اندر لشکر. کارهایی که تو می کنی به فکر من ابلیس هم نمی رسد. دست از سر من بردار و دنبال کار خودت برو ای عجزوه (دردبیس) پر درد. پیری که در اثر عدم تحرک و نظافت خود، بد بو هم شده. (ما هم از بس در حکمت ایزدی خود را شستشو نداده ایم درون مان مثل پیاز گندیده).

چند دزدی عَشْر از علم کتاب

تا شود رویت مُلُونِ همچو سیب؟

چقدر می خواهی زینتِ علوم کتب آسمانی را بدزدی و چهره خود را مانند سیب بدان بیآرایی؟! معنویات را وسیله کسب امور دنیوی کنی؟!.

چند دزدی حرف مردان خدا

تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟

تا چه حد، سخنان رجال الهی را می دزدی تا با آن فضل فروشی کنی و از مردم تأیید بگیری؟!.

رنگ بر بسته ترا گُلگون نکرد

شاخ بر بسته فَنِ عُرْجُونِ نکرد

رنگ مصنوعی، نتوانست صورت تو را سرخ و با نشاط کند. همانطور که شاخه مصنوعی نمی تواند جای شاخه درخت را بگیرد. اگر برای تأیید گرفتن از دیگران، جلوه های دنیایی را از موضع "من ذهنی" به خود اضافه کرده و تظاهر به معنویت کنیم، مانند بستن و اضافه کردن شاخه خشکی به درخت، ثمر و محصول نخواهد داد و مانند شاخه تر خرما عمل نمی کند. اینجا فَنِ عُرْجُونِ یعنی شاخه تر خرما، اشاره به داستان مریم عیسی ست.

وقتی مریم به عیسی حامله بود، با سوز و گداز از خداوند طلب کمک و نجات کرد و به زیر درخت خشک خرما رفت. درخت خشک خرما، محصول داد.

وقتی سوز و گداز طلب نجات و رهایی در ما بوجود می آید، ذهن ما، "من" را از دست می دهد و لحظه رهایی و رسیدن محصول فرا می رسد. مولانا، همواره به ما یادآوری و تأکید می کند که پارامتر: **دخالت و قدرت خدا را فراموش نکنید.**

اگر با سوز و گداز او را طلب کنید، هر لحظه وارد امور شما می شود و کارها را صورت می دهد و اگر در ذهن باشید و حرص داشته باشید، به قصابان غضب گرفتار می شوید. بر خلاف تصور شما، منشاء ایجاد این گرفتاری ها بیرون نیست بلکه نیرویی دیگر است که آن را بوجود می آورد.

عاقبت چون چادر مرگت رسد

از رُخت این عشرها اندر فتد

مولانا و انسان های والا و برجسته، همواره این مهم را به ما یاد آوری و تأکید کرده اند:

وقتی، موقع مرگ ما فرا می رسد و ذهن متلاشی می شود و همه چیزهای مصنوعی که با آنها هم هویت شده ایم، از جمله مال و جاه و درد ها و دیگر جلوه های دنیایی و آدم هایی که به آنها چسبیده ایم و مرض هایمان که بوسیله آنها دلسوزی مردم را طلب می کنیم و حتی عشرها و عنوان های معنوی مابی که به خود چسبانده ایم، همه، از روی ما می افتند، ما به واقعیت تلخی پی می بریم و متوجه می شویم که چیزی را که همیشه در جستجویش بودیم، همه وقت و همه جا، کامل و تمام، با ما بوده اما ما همواره آن را از دنیا و از دیگران طلب می کردیم.

چونک آید خیزخیزان رحیل

گم شود زان پس فنون قال و قیل

همینکه بانگ: (خیزخیزان رحیل)، برخیز، برخیز مرگ، سر داده شود، در آن لحظه همه هنرها و فضائل ساختگی و علوم ناشی از قیل و قال محو و فانی می شود.

عالم خاموشی آید پیش بیست

وای آنک در درون انسبش نیست

صبر کن تا جهان سکوت پدید آید. وای به حال آن کسی که با آن جهان، خو نگرفته. بیانی ست از اهمیت سکوت و خاموشی. وای بر حال کسی که طی هشتاد، نود سال اش، با عالم خاموشی (فضای حضور)، انس نگرفته باشد. به عبارت دیگر، به روشنایی و حضور زنده نشده باشد. اگر کسی از ذهن متولد شده و کاملاً "زنده به حضور باشد، مرگ را به راحتی و با آرامش می پذیرد.

صیقلی کن یک دو روزی سینه را

دقتر خود ساز آن آینه را

یکی دو روز سینه خود را از زنگار حرص و شهوت (صیقلی)، جلا، بده و آینه دل را دقتر و کتاب خود کن. دلت را صیقلی کن. آنچه را که به ذهن جذب شده، کنار بزن، پاک کن. تا فضای زیر ذهن باز شود. سپس آن آینه از زنگار زدوده شده را سرمشق خود کن و از آنجا یاد بگیر.

که ز سایه یوسف صاحبقران

شد زلیخای عجز از سر جوان

زلیخای پیر، از سایه عنایت و دعای یوسف نیک بخت دوباره جوان شد. همانطور که از قصه یوسف می دانید، زلیخا بعد از آنکه به گناهش اقرار کرد، همسرش از او جدا شد و چون هنوز به یوسف علاقه مند بود به خواستگاران بزرگ مصر پاسخ مثبت نداد. همچنان بر عشق یوسف باقی ماند و به مدت هجده سال بر فراق یوسف می گریست تا آنکه دو چشمش کور شد. پشتش خمیده و موهایش سپید گشت. ضعف و پیری او را چنان گرفت که همه دوستان و خویشان از او رمیدند. روزی، یوسف در بیرون از شهر، با گور پشته کلانسال روبرو شد. چون سخنانی میان آن دو مبادله شد، یوسف وی را شناخت و به وی گفت اینک چه می خواهی؟ گفت:

هنوز عشق تو در دل دارم و کاش چشمانم بینا می بود و می توانستم روی تو را ببینم. یوسف دست به دعا برداشت که هم چشمان او بینا شود و هم جوانی اش بدو باز گردد. و چنین شد. آن دو به وصال یکدیگر رسیدند.

اگر یوسف ما زنده شود، یعنی قسمت هشیاری ما زنده شود، من ذهنی ما که همان زلیخای گناهکار است، هم جوان می شود. از پیوند، ذهن ساده و "بی من" ما و هشیاری حضور، فضای وحدت باز و می توانیم از ذهن مان برای خلق و آفریدن، استفاده کنیم.

چون زلیخای ما (من ذهنی ما)، "من" دارد و کور شده، خود را در چیزهای بیرون از خود جستجو می کند و چون آنچه را که می خواهد نمی تواند بدست بیاورد، دوباره تلاش و جستجو می کند و باز خوشبختی خود را در چیزهای بیرونی جستجو و دنبال می کند.

ذهن، جهان را درست نمی بیند. با "من"، ذهن فلج می شود و درست فکر نمی کند. جهان بوسیله من ذهنی، درست دیده نمی شود. حس عدم امنیت و ترس و استرس و فشار و سرزنش و ملامت و درد بدن ما را مریض کرده.

امراض ذهنی مان، ما را با امراض جسمی درگیر کرده و جهان را درست نمی بینیم و مشغول ملامت دیگران و پیدا کردن مقصریم. در حالیکه عامل اصلی خود ما هستیم.

ذهن ساکت و یوسف شاه می شود. آیا می توانیم ذهن را ساکت و مثل یوسف شاه شویم و ذهن مان خرد زندگی را فرموله کند؟

می شود مُبَدَّل به خورشید تَمُوز

آن مزاجِ بارِ بَرْدِ بَرْدُ الْعَجُوزِ

مزاجِ بارِ بَرْدِ بَرْدُ الْعَجُوزِ (مزاج بسیار سرد آدمیان عاری از معنا)، بر اثر خورشید تموز (خورشید گرم)، عشق الهی دگرگون می شود. تابستان داغ، حضور خود شماسست. عقب می کشید و ذهن تان (هم هویت شدگی هایتان)، را نگاه و شناسایی می کنید. من ذهنی یعنی هشیاری جسمی، تبدیل به هشیاری حضور می شود. (آن مزاج سرد پیرزن)، سرمای سخت زمستان، که مربوط به درد من ذهنی ست، "تبدیل" می شود. مولانا امیدمان می دهد:

نگران نباش. در هر سنی هستی کار و تلاش کن.

خدا مشتری و خریدار این من ذهنی قلبی ماست. من ذهنی ما را می گیرد، برای دادن فضای وحدت زیر فکر هایمان.

می شود مُبَدَّل بسوز مریمی

شاخ لب خشکی به نخلی خُرْمی

به سوز دل مریم، (اگر واقعا" بخواهیم و این نیاز و طلب در ما بوجود بیاید)، شاخ خشک خرما، به نخلی تر و تازه و سبز مبدل می شود و محصول می دهد.

ای عَجُوزَه چَند کُوشی با قضا؟

نقد جو اکنون رها کن ما مَضی

ای پیرزند، با قضا و قدر تا کی می خواهی ستیزه کنی؟ اینک دنبال نقد باش و گذشته را رها کن.

قضا می خواهد ما را بزایاند. قضا گذشته و آینده، (زمان) را توهم می داند. من ذهنی با گذشته (ما مَضی) هم هویت شده. به ثمر نرسیده و ناراضی ست و هسته مرکزیش عدم رضایت است و "می خواهد" و "می خواهد". رضایتش هم از هر چه که بدست می آورد، کوتاه مدت و سطحی ست.

قضا می گوید: گذشته و آینده که تو خودت را در آنها جستجو می کنی، توهم است. بیدار شو و ستیزه نکن و این لحظه و نقد و حال را بگیر که از جنس توست و تو از جنس زندگی هستی. به گذشته و آینده نرو و نگو: من گذشته متحرکم و ناراضی ام، به آینده می روم تا در انباشتگی های جدید خودم را پیداکنم. این حرص است.

تو باید "مبدل" شوی، ولو اینکه من ذهنی ات پیر و سفت و کوبیده شده ست.

- ما از جنس زندگی و فضای بی نهایت زیر فکر هایمان هستیم.

- فضای زیر فکر هایمان بی نهایت لحظه ست و بی نهایت ریشه.

- در فضای زیر فکر هایمان، ذهن ساده می شود و حس وجود از آن بیرون کشیده می شود و بنابراین، جهان را درست به ما نشان می دهد. حس هایمان درست کار می کنند و حس هایمان می توانند به ذهن مان کمک کنند و چون هیچ حس وجود و هم هویت شدگی وجود ندارد، در لحظه عمق

بی نهایت داریم و نقد را می گیریم. - زندگی این لحظه را در این لحظه زندگی می کنیم و این کیفیت در درون ما اتفاق می افتد و زندگی می شود و ربطی به بیرون ندارد.

- با این ذهن ساده و بی نهایت ریشه دار، در بیرون هم می آفرینیم.

چون رخت را نیست در خوبی امید

خواه گلگونه نه و خواهی مِداد

چون امیدی به زیبا شدن چهره تو نیست، خواه روی آن را سرخاب بمال خواه مُرکب، فرقی نمی کند. وقتی رخ من ذهنی را بزرگ و گلگونه و آراسته می کنید، سرخاب یا مداد سیاه مالیدن فرقی نمی کند. امیدی به آن نیست. با آرایش و کم و زیاد کردن من ذهنی، کار درست نمی شود.